

برجسته تر جلوه دادنش، همه آنچه را که در آشوب واقعیت مانع دیدن حقیقت می شود جا به جا کند.

اما این «من» جعلی، به دلیل منشاء خود با «من» حقیقی ربط دارد. برخلاف پادشاهان باستانی که مدعی بودند از خدایان افسانه‌ای زاده شده‌اند، مارسل زاده احساسهایی واقعی است که به مارسل پروست دست داده است. زاده لذت ژرف، متناوب و (از نظر او) درک‌ناپذیری است که آن احساسها نصیب او می‌کردند تا روزی که پروست حس کرد و سپس فهمید که تکرار آنها زمان را محو می‌کند و راز واقعیت را برای او می‌گشاید. نقش انسان (مارسل پروست دارنده شناسنامه شماره فلان، فرزند فلان) به همین محدود می‌شود، به این که ابزار کور و حساس معجزه باشد. و همین کافی است تا پروست را پایبند آن کند که شکل شخصی داستانش را، ولو از طریق جانشینی، حفظ کند، پروستی که می‌کوشد کشف خود را با دستیابی به همه ثمراتش - و بدون توضیحی درباره‌اش - توصیف کند: جهانی که بدین‌گونه آفریده می‌شود جهانی درونی است که واقعیتش نه در اشیاء، بلکه در درک و در استحاله اشیاء نهفته است. چنین جهانی را جز به زبان مستقیم نمی‌توان بیان کرد.

به دلایلی که «صرفاً مادی» توصیف شده است، گردآورندگان کتاب «منتقدان زمان ما و پروست» ناگزیر بخشی از مقاله لویی مارتن شوفیه را حذف کرده‌اند. به نوشته آنان، چکیده بخش حذف شده چنین است: نگارنده در توضیح این که مارسل راوی زمان گذشته را چگونه باز می‌سازد نوشته است که او برای این کار از «گذشته» گواه نمی‌طلبد، بلکه مدل‌هایی را به آن پیشنهاد می‌کند. نگارنده آنگاه بر قدرت خلاقه نویسنده، یعنی پروست، تاکید می‌گذارد و می‌گوید: «من» فعلی، «من» هنرمند زنده، پرتو خود را برگزیده می‌تاباند و آنچه را که به ظاهر از آن می‌گیرد در واقع خود به آن می‌دهد. چنین است که وحدت از نو برقرار می‌شود. چنین است که، در پایان تحلیل، قواعد این بازی «من» های دوگانه چهار شخصیت، که منشاء کتاب پروست است، مشخص می‌شود:

[...] دو شخصیت غایی، یعنی مارسل پروست و مارسل، مادهٔ خامی را تأمین می‌کنند یا دریافت می‌دارند که خود نمی‌توانند آن را به کار ببرند؛ افعال و انفعال شیمیایی - جادویی تخیل آفریننده که این ماده را (که دیگر غیر قابل شناسایی شده است) تغییر شکل می‌دهد تا در جهان پروستی را به روی آن بگشاید، این جهان پروستی را به بیرون از انسانی که آن را آفریده باز نمی‌تاباند، این ظاهر را به آن نمی‌دهد که برای خودش زندگی مستقلی دارد. توجه داریم که فقط بحث ظاهر مطرح است. این حقیقت را دیگر همه می‌دانند که جهانی که آفرینندگان بزرگ می‌سازند بیشتر از آن چیزی که زندگی شخصی آنان نامیده می‌شود، و به گونه‌ای اصیل‌تر و افشاگرانه‌تر، نمایندهٔ مستقیم ایشان، نشان‌دهندهٔ تصویر ایشان است. اما، در حالی که (مثلاً، در مورد بالزاک) جهان بالزاک حاصل انفجار دوگانهٔ منش او و اندیشهٔ اوست، و جهان استاندال انتقام‌جاء‌طلبی و بلندپروازی شاعرانه، سیاسی، قهرمانانه، عاشقانه‌ای است که زمان درازی به خاطر اشتباه در انتخاب وسیله‌ها و هدف‌هایش دچار سرخوردگی شد، جهان پروستی یکسره آکنده از قدرت و جدت، یکسره ذهنی است، و از ماجرای معنوی شخصی‌ای پیروی می‌کند که به آن شکل می‌دهد و قانونمندش می‌کند. میان این دو کالبد - مارسل پروست، که «مرد پیری است»، و مارسل که غایبدهٔ اوست - پروست برای مارسلِ راوی قصهٔ عید خمسینی را دیکته می‌کند که منشاء آفرینش جهان است، و «من» جعلی سرانجام حقیقی می‌شود، زیرا اگر جهان تصویری شاعرانه از واقعیت باشد، قصه حقیقی است.

لویی مارتن شوفیه

Louis Martin-Chauffier, "Proust et le double "je" de quatre personnes"

از کتاب:

(*Les critiques de notre temps et Proust*, Éditions Garnier frères, 1971)

طرف گرمانت ۲

www.KetabFarsi.com

بخش نخست

دوباره، در میان انبوه رهگذران، از عرض خیابان گابریل گذشتیم. مادر بزرگم را روی نیمکتی نشاندم و رفتم تا کالسکه‌ای پیدا کنم. هم‌اویی که همواره حتی برای داوری درباره‌ی اهمیت‌ترین کسان خود رادر دلش جامی دادم، اکنون به روی من بسته بود، بخشی از جهان بیرونی شده بود، و بیشتر از هر رهگذر غریبه‌ای ناگزیر بودم از خود او پنهان کنم که درباره‌ی حالش چه نظری دارم، و به او نگویم که چقدر نگرانم. هیچ نمی‌توانستم در این باره با او خودمانی‌تر از یک غریبه حرف بزنم. یکباره همه‌ی دغدغه‌ها، همه‌ی غصه‌هایی را که از زمان کودکی‌ام برای همیشه به او سپرده بودم به خودم برمی‌گردانید. هنوز نمرده بود. اما من دیگر تنها بودم. و حتی اشاره‌هایی که به خانواده‌ی گرمانت، به مولیر، به بحث‌هایمان درباره‌ی محفل کوچک و ردورن‌ها کرده بود، حالتی بی‌پایه، بی‌علت، خیالی به خود می‌گرفت. چه از نیستی همان موجودی برمی‌آمد که شاید فردا دیگر وجود نداشت، و آن اشاره‌ها دیگر هیچ معنایی برایش نمی‌داشتند. همان نیستی که مادر بزرگم به زودی آن می‌شد. بی‌توان درک چنان اشاره‌هایی.

«حرفی نیست، آقا، اما آخر شما از من وقت نگرفته‌اید. شماره ندارید. از این

گذشته، امروز مریض نمی بینم. بهتر است بروید پیش پزشک خودتان. نمی توانم جای او را بگیرم، مگر این که ازم برای مشورت دعوت کند. مسأله اخلاقی حرفه‌ای است...»

در لحظه‌ای که برای کالسکه‌ای دست تکان می‌دادم به پروفیسور الف معروف برخوردیم که کمابیش با پدر و پدر بزرگم دوست بود، یا دستکم با آن دو آشنایی داشت، و در خیابان گابریل می‌نشست، و یکباره به صرافت افتادم و او را در لحظه‌ای که پا به خانه می‌گذاشت نگه داشتم، با این اندیشه که توصیه‌هایش برای مادر بزرگم بسیار ارزشمند خواهد بود. اما نامه‌هایش را برداشته بود و با عجله به خانه برمی‌گشت، می‌خواست مرا دست به سر کند، و تنها این امکان را یافتم که با او در حالی که در آسانسور بالا می‌رفتم حرف بزنم، که در ضمن از من خواست به دگمه‌های آسانسور دست نزنم، چون خودش وسواس این کار را داشت.

«اما، قربان، منظورم این نیست که مادر بزرگم را در منزل خودتان ببینید، بعد متوجه منظورم می‌شوید، حالش چندان خوب نیست، برعکس از جنابعالی خواهش دارم نیم‌ساعت دیگر که او برگشته به خانه ما تشریف بیاورید.»

«بیایم خانه شما؟ امکان ندارد، آقا. شام مهمان وزیر بازرگانی‌ام و قبلش باید به دیدن کسی بروم. فوراً می‌روم لباس بپوشم؛ بدبختانه کتم هم پاره شده و یقه‌کت دیگرم سوراخ ندارد که بتوانم نشان‌هایم را آویزان کنم. خواهش می‌کنم، لطف کنید و کاری به دگمه‌های آسانسور نداشته باشید، طرز کار آنها را بلد نیستید، باید در هر کاری احتیاط کرد. این سوراخ یقه هم موجب تأخیرم می‌شود. اما، به خاطر ارادتی که به خانواده‌تان دارم، اگر مادر بزرگتان زود بیایند می‌بینمشان. اما از الان می‌گویم که بیشتر از یک ربع وقت ندارم.»

در جابرجستم، بی آن‌که حتی از آسانسور بیرون بروم، پروفیسور الف خودش آن را به راه انداخت تا مرا پایین ببرد، و در این حال بدبینانه نگاهم می‌کرد.

اغلب می‌گویم که زمان مرگ نامعلوم است، اما هنگام گفتنش این زمان را چنان در نظر می‌آوریم که در فضایی گنگ و دور دست جای داشته باشد، تصور نمی‌کنیم که ربطی با روزی داشته باشد که آغاز شده است و معنی‌اش این باشد که

مرگ - یا نخستین چنگ اندازی جزئی‌اش بر ما، که پس از آن دیگر رهایمان نمی‌کند - شاید در همین بعدازظهر فرارسد، بعدازظهری نه چندان نامعلوم، که برنامه همه ساعت‌هایش از پیش ریخته شده است. به پیاده‌روی مان پایبندیم تا در عرض یک ماه به اندازه کافی هوای پاک خورده باشیم، در انتخاب بالاپوشی که باید به تن کرد، یا مهتری که باید صدا زد تأمل بسیار کرده‌ایم، در کالسکه نشسته‌ایم، سراسر روز پیش روی ماست، روزی کوتاه چون می‌خواهیم برای پذیرایی از خانمی که به دیدنمان می‌آید بموقع به خانه برگردیم؛ دلمان می‌خواهد هوای فردا هم به همین خوشی باشد؛ و به خیالمان نمی‌رسد که مرگ، که در درونمان برگستره دیگری در دل تاریکی رخنه‌ناپذیری پا به پای ما پیش می‌آید، درست همین روز را برگزیده باشد که پا به صحنه بگذارد، تا چند دقیقه دیگر، کمابیش در همان آنی که کالسکه به شانزله‌لیزه می‌رسد. شاید آن کسانی که ترس ناشناختگی خاص مرگ را به عادت به دل دارند در این گونه مردن - در این چنین تماس نخستین با مرگ - حالتی تسکین‌دهنده ببینند، چه چنین مرگی به ظاهر آشنا، خودمانی، هر روزه می‌نماید. پیش از فرارسیدنش نهار خوبی در کار بوده است، و نیز قدم زدنی که کار همه مردمان فهمیده است. بازگشتی با کالسکه روباز با نخستین حمله مرگ همزمان می‌شود؛ گرچه حال مادر بزرگم بسیار بد بود، باز چند نفری می‌توانستند بگویند که در ساعت شش، هنگامی که از شانزله‌لیزه برگشتیم، مادر بزرگم را سوار بر کالسکه روباز در هوایی بسیار خوش دیده و به او سلام کرده بودند. لوگران‌دن، که به سوی میدان کنکوردمی رفت، برای ما کلاه از سر برداشت. به حالتی شگفت‌زده از رفتن ایستاد. من که هنوز از زندگی واکنده نشده بودم از مادر بزرگم پرسیدم که به او پاسخی داده بود یا نه، و به یادش آوردم که لوگران‌دن آدم زودرنجی است. مادر بزرگم، که بیشک به نظرش سبک می‌آمدم، دستی بلند کرد انگار که بگوید: «چه فرقی می‌کند؟ هیچ اهمیتی ندارد.»

آری، می‌شد گفت که اندکی پیشتر، در همان زمان که من در جستجوی کالسکه‌ای بودم، مادر بزرگم روی نیمکتی در خیابان گابریل نشسته بود، و کمی پس از آن با کالسکه روبازی از آنجا گذشت. اما برآستی چنین بود؟ نیمکت، برای

آن که در خیابانی باشد نیازی به نیرو ندارد... هر چند که برخی شرایط تعادل بر او نیز حاکم باشد. اما برای ثبات و تعادل یک موجود زنده، حتی در صورت تکیه بر یک نیمکت یا صندلی کالسکه، کشاکش نیروهایی لازم است که در حالت عادی توجهی به آن نداریم، همچنان که فشار جو را نیز در نمی یابیم (چون بر همه جهات وارد می آید). شاید اگر در درون خود خلاء پدید آوریم و آنگاه ناگزیر به تحمل فشار جو شویم، در لحظه پیش از نابودی مان فشار دهشتناکی را که دیگر هیچ چیز خنثایش نمی کند حس کنیم. به همین گونه، هنگامی که ورطه های بیماری و مرگ در ما دهان می گشاید و دیگر هیچ سدی در برابر آشوبی نمی توانیم افراشت که جهان و تن خودمان بر ما فرود می آورند، آنگاه حتی تحمل سنگینی ماهیچه هایمان، و حتی لرزشی که مغز استخوانهایمان را در می نوردد، آنگاه حتی بیحرکت ماندن در حالتی که به عادت آن را چیزی جز وضعیت منفعلانه یک شینی نمی دانیم، نیرویی حیاتی ایجاب می کند (اگر بخواهیم سرمان افراشته و نگاهمان آرام باشد)، و نبردی ستوه آور می طلبد.

و این که لوگراندن آن گونه شگفت زده نگاهمان کرد از آنجا می آمد که مادر بزرگم، در کالسکه ای که به ظاهر بر نیمکتش نشسته بود، به چشم او و دیگر رهگذران چنان می آمد که گفتمی در ورطه فرو می غلتید، غرق می شد، نومیدانه در بالشتک هایی چنگ می زد که به زحمت می توانستند تن در حال سقوط، گیسوان آشفته، چشمان سرگشته اش را در جانگه دارند، چشمانی دیگر ناتوان از رویارویی با هجوم تصویرهایی که نی نی هایش دیگر نمی توانست حملشان کند. گرچه نشسته در کنار من، چنان می نمود که در دل آن دنیای ناشناخته ای باشد که در درونش، به همان زودی، ضربه هایی را خورده بود که اثرشان را بر او اندکی پیشتر در شانزه لیزه دیدم، هنگامی که کلاهش، رخسارش، مانتویش را دست فرشته نادیده ای چروکانیده بود که با او نبرد کرده بود. بعدها فکر کردم که شاید آن لحظه حمله مادر بزرگم را یکسره غافلگیر نکرده بود، شاید از دیرباز آن را پیش بینی می کرد، و در انتظارش به سر برده بود. بیگمان، نمی دانست آن لحظه سرنوشتی کی فرامی رسد، و دودل بود چون دلدادگانی که شکی از همین گونه وامی داردشان که

به وفای معشوقه گاهی بی پایه امیدوار و گاه بی دلیل بدگمان باشند. اما بندرت پیش می آید که بیماری های وخیم، از آن گونه که سرانجام سینه به سینه مادر بزرگم کوفته بود، پیش از کشتن بیمار از دیرباز در درون او خانه نگزیده، و در این مدت آن چنان که همسایه یا مستأجر زود آشنایی، خود را به او شناسانیده باشند. و این آشنایی دهشتناکی است. نه چندان به خاطر رنج و دردش که به خاطر تازگی شگرف محدودیت های همیشگی که بر زندگی تحمیل می کند. این چنین، مردن خویش را نه در همان لحظه مرگ، که ماه ها، گاهی سالها پیشتر می بینیم، از زمانی که بدسگالانه آمده و در خانه مانشته است. و بیمار با غریبه ای آشنای می شود که صدای رفت و آمدش را در سر خود می شنود. البته، او را به چهره نمی شناسد، اما از سر و صداهایی که مرتب از او می شنود عاداتهایش را حدس می زند. آیا دزد است؟ یک روز صبح، بیمار دیگر سر و صدایش را نمی شنود. رفته است. آه! کاش رفته باشد که دیگر برنگردد! شب، بر می گردد. چه قصدی دارد؟ پزشک به این پرسش، چون دلداری که می پرستی، با سوگندهایی پاسخ می دهد که روزی باور داری و دیگر روز درباره شان شک می کنی. گو این که اینجا، پزشک نه چندان نقش معشوقه که نقش خدمتکارانی به پرسش کشیده را بازی می کند. و اینان ثالثانند. آنی که امانش نمی دهی، و گمان می بری که نیت خیانت به تو را دارد، خود زندگی است. و با آن که حس می کنی همانی نیست که بود هنوز او را باور داری، یا دستکم درباره اش دچار شکی تا روزی که سرانجام رهایت کرده باشد.

مادر بزرگم را سوار آسانسور پروفورالف کردم و چند لحظه بعد او آمد و ما را به مطب خود برد. اما آنجا، با همه شتابی که داشت، حالت تکبر آلودش دگرگون شد، پس که عادت بر آدمی اثر می گذارد و عادت او این بود که با بیمارانش خوش رفتاری، حتی مهربانی کند. از آنجا که می دانست مادر بزرگم شیفته ادبیات است و خود نیز چنین بود، دو سه دقیقه ای به بازگویی شعرهای زیبایی درباره هوای خوش تابستانی آن روز پرداخت. مادر بزرگم را در مبلی نشانده، خود پشت به روشنایی در برابرش نشسته بود تا او را بهتر ببیند. معاینه اش بسیار دقیق بود، آن چنان که لازم شد من لحظه ای از اتاق بیرون بروم. سپس همچنان به معاینه ادامه

داد و در پایان آن، گرچه از ربع ساعت چیزی نمانده بود، دوباره برای مادر بزرگم چند بیت و جمله بازگو کرد. حتی چند شوخی ظریف هم به زبان آورد که دوستتر می‌داشتم در روزی غیر از آن از او بشنوم، اما لحن شوخ دکتر هنگام گفتنش مرا یکسره دلگرم کرد. آنگاه به یاد آوردم که آقای فالیر، رئیس مجلس سنا، چند سال پیشتر دچار سکت‌ای شده اما سه روز پس از آن، از بخت بد رقیبانش، کار خود را از سر گرفته بود و حتی گفته می‌شد که قصد دارد در آینده کمابیش دور خود را نامزد ریاست جمهوری کند.^۱ در لحظه‌ای که به مورد آقای فالیر می‌اندیشیدم شنیدم که پروفیسور الف با قهقهه‌رسانی به شوخی اش پایان داد و همین امیدم را به بهبود فوری مادر بزرگم کامل کرد. آنگاه پروفیسور ساعتش را بیرون آورد، با دیدن این که پنج دقیقه تأخیر دارد بیتابانه چینی به پیشانی انداخت و در همان حال خداحافظی با ما زنگ زد تا بیدرنگ لباسهایش را بیاورند. مادر بزرگم را پیش انداختم، در را بستم و حقیقت را از پروفیسور پرسیدم.

گفت: «مادر بزرگتان از دست رفته. حمله‌اش ناشی از اورمی^۲ است که خود به خود بیماری کشنده‌ای نیست، اما این مورد به نظرم هیچ علاجه ندارد. نیازی به گفتن ندارد که امیدوارم اشتباه کرده باشم. از این گذشته پزشکتان، کوتاه، عالی است.» با دیدن زن خدمتکاری که لباس سیاه او را روی بازو می‌آورد به من گفت: «خیلی می‌بخشید، می‌دانید که شام را همان وزیر بازرگانی ام، قبلش هم باید کسی را ببینم. آه! زندگی آن طور که آدم در سن شما فکر می‌کند همیشه زیبا نیست.» و دستش را به لطف به سویم دراز کرد. در را پشت سرم بستم و نوکری من و مادر بزرگم را در سرسرا راهنمایی می‌کرد که ناگهان فریادهای خشمگینی به گوشمان رسید. خدمتکار فراموش کرده بود یقه‌کت پروفیسور را برای آویختن نشان سوراخ کند. این کار ده دقیقه دیگر وقت می‌برد. پروفیسور همچنان نعره می‌زد و من در پاگرد مادر بزرگم را نگاه می‌کردم که از دست رفته بود. هر آدمی یکسره تنهاست، راهی خانه شدیم.

خورشید فرو می‌نشست؛ دیوار بی‌پایانی را شعله‌ور می‌کرد که کالسه باید پشت سر می‌گذاشت تا به خیابان ما برسد، دیواری که آفتاب شامگاهی سایه‌اسب

و کالسکه را، سیاه بر زمینه سرخگون، بر سینه‌اش چون نقش ارابه‌نمش کشی بر سفالینه‌ای از پمپی رقم می‌زد.^۳ سرانجام رسیدیم. بیمار را پایین پله‌ها در سرسرا نشاندیم و رفتم تا مادرم را خبر کنم. گفتم که مادر بزرگم به خانه برگشته و کمی ناخوش است، گفتم که در خیابان حالش به هم خورد. با همان اولین کلماتم سیمای مادرم حالتی در اوج سرگشتگی به خود گرفت که، با این همه، در همان زمان هم چنان رضامندانه بود که فهمیدم از سالها پیش آن را برای روزی نامعلوم و نهایی آماده نگه می‌داشته است. از من چیزی نپرسید؛ پنداری، هم آن چنان که بدسگال اغراق در شرح رنج دیگران را خوش می‌دارد، او نیز از سر مهربانی نمی‌خواست بپذیرد که مادرم سخت بیمار است، به ویژه دچار بیماری‌ای که شاید به عقل آسیب بزند. مادرم می‌لرزید، رخسارش اشک نریخته می‌گریید، به دو رفت تا بگوید کسی دنبال پزشک برود، اما در پاسخ فرانسواز که پرسید پزشک برای کی نتوانست چیزی بگوید، صدا از گلویش بالا نیامد. با من دوان دوان پایین آمد، هق‌هق گریه‌ای را که به چهره‌اش چین می‌انداخت از آن پاک کرد. مادر بزرگ آن پایین، روی کاناپه سرسرا منتظر نشسته بود، اما همین که صدایمان را شنید کمر راست کرد، ایستاد، با حرکتی شادمانه برای مادرم دست تکان داد. شال توری سفیدی را تا نیمه گرد سرش پیچیده و گفته بودم برای این است که در راه پله سرما نخورد. نمی‌خواستم مادرم خیلی متوجه تغییر چهره و کج شدن دهانش بشود؛ اما پیشگیری‌ام بیهوده بود؛ مادرم خود را به مادر بزرگ رساند، دستش را چنان که دست خدایش به دست گرفت و بوسید، او را بغل کرد و به سوی آسانسور برد، با احتیاطی بی‌پایان که در آن، ترس از ناشیگری و آسیب‌زدن با این حس خاکساری آدمی آمیخته بود که خود را شایسته لمس آنچه برایش از هر چیزی ارزشمندتر است نداند، اما حتی یک بار هم سر بلند نکرد و نگاهی به صورت بیمار نینداخت. شاید تا مادرم از این اندیشه غمین نشود که دیدن چهره‌اش مایه‌نگرانی دخترش شده است. شاید از بیم دردی بیش از حد سنگین که جرأت رویارویی با آن را نیافت. شاید از سر احترام، چه خود را به این بی‌حرمتی مجاز نمی‌دانست که شاهد نشانه‌هایی از کاهش خرد بر آن چهره مقدس باشد. شاید تا تصویر راستین مادرم

را، رخشنده از هوشمندی و نیکی، بی هیچ خللی بعدها بهتر در خاطر نگه دارد. این گونه یکی در کنار دیگری بالا رفتند، مادر بزرگم پوشیده در شال سفیدش، و مادرم روی از او برگردانده.

در این حال یک نفر بود که چشم از آنچه می شد از خطوط دگرگون شده چهره مادر بزرگم حدس زد (و دخترش جرأت دیدنش را نداشت) بر نمی گرفت، کسی که با نگاهی بهت زده، بی ملاحظه، شوم بر آن چهره خیره شده بود: فرانسواز. نه که مادر بزرگم را صمیمانه دوست نداشته باشد (حتی از سردی رفتار مادرم جا خورده بود و کمابیش آن را ناشایست می دانست، چه انتظار داشت او گریه کنان خود را به آغوش مادرش بیندازد)، اما این گرایش را داشت که همیشه بدترین هر چیزی را در نظر آورد، و از دوران کودکی دو ویژگی را حفظ کرده بود که به ظاهر باید نافی یکدیگر باشند اما اگر با هم گرد آیند همدیگر را تقویت می کنند: بی تربیتی آدمهای عامی که نمی کوشند تأثیر یا حتی هراس درد آلود خود را از دیدن تغییری بدنی پنهان بدارند که ادب حکم می کند آن را به روی خود نیاورند، و زمختی و بی احساسی دختری دهاتی که بال سنجاقک ها را می کند و بعدها سر مرغها را از تن جدا خواهد کرد^۴، و بی بهره از آن حیایی است که نمی گذارد آدم نشان دهد که از دیدن رنج یک تن زنده خوشش می آید.

مادر بزرگم پس از آن که به لطف فرانسواز و تیمار بی نقصش به بستر رفت، حس کرد که بسیار راحت تر حرف می زند، پارگی یا گرفتگی رگی که از او می ناشی می شد بیشک بسیار کوچک بود. از این رو بر آن شد که به مادرم دلگرمی دهد و در رنج آورترین لحظه هایی که باید می گذرانید یا او را باشد، با دستی دست او را گرفت و دست دیگرش را جلو دهان نگه داشت تا وانمود کند که اندک دشواری که هنوز در گفتن برخی واژه ها دارد از آن است. و گفت:

«ها، دخترم، این طوری به فکر مادرتی؟ انگار داری فکر می کنی که رودل

چیز ناخوشایندی نیست!»

آنگاه مادرم برای نخستین بار نگاهی پر از شور به چشمان مادر بزرگم

انداخت، چه نمی خواست بقیه چهره او را ببیند، و گفت:

«بزودی حالت خوب می شود، مادر. این را دخترت قول می دهد.»
 بدین گونه سلسله قول های بی پایه ای را آغاز کرد که به آنها وفا نمی توان کرد.
 و همه محبت ژرف، همه این خواست و آرزو را که مادرش خوب شود در
 بوسه ای نهفت و این همه را به دست بوسه سپرد، و با اندیشه و همه وجودش بوسه
 را تا روی لبانش همراهی کرد، و رفت و آن را خاکسارانه، پرستشگرانه بر پیشانی
 مقدس نشانید.

مادر بزرگم از نوعی حالت تلمباری پتوهایشکوه داشت که پیایی در یک طرف
 تخت، روی پای چپش جمع می شدند و او نمی توانست پایش را بلند کند. اما
 متوجه نبود که مشکل از خود اوست (تا جایی که هر روز بناحق از فرانسواز خرده
 می گرفت که چرا رختخواب او را خوب مرتب نمی کند). با حرکتی تشنجی موج
 کف و آرنج پتوهای نازک پشمی را به کناری می زد که آنجا، بر اثر امواج پیایی،
 چون شن هایی در خلیج گرد می آمدند، شن هایی که اگر سدی نباشد بزودی
 شنزاری ساحلی پدید می آورند.

من و مادرم (که فرانسواز با تیزبینی برخوردارند اش دروغمان را پیشاپیش افشا
 کرده بود) نمی خواستیم حتی بگوییم که حال مادر بزرگ خیلی بد است، انگار که
 این گفته مایه شادمانی دشمنانی می شد (که البته نداشت)، انگار که مهربانانه تر
 می بود اگر می پنداشتیم او آن قدرها هم بیمار نیست، و این در نهایت از همان
 حس غریزی می آمد که مرا واداشته بود بپندارم که اگر آندره برآستی آلبرتین را
 خیلی دوست می داشت آن اندازه برایش دل نمی سوزانید. در بحرانیهای سخت،
 پدیده هایی فردی در جمع انبوه تکثیر می شوند. در یک جنگ، کسی که کشورش
 را دوست ندارد بد آن را نمی گوید، اما آن را در جنگ بازنده می بیند، برایش دل
 می سوزاند، همه چیز به نظرش تیره و تار می آید.

فرانسواز، با توانایی چشم پوشی از خواب، و آمادگی انجام سخت ترین کارها،
 بینهایت به ما خدمت می کرد. و اگر، پس از چندین شب بیداری می رفت تا بخوابد
 و ما ناگزیر پس از یک ربع ساعت او را از خواب بیدار می کردیم، خوشحال بود از
 این که سخت ترین کارها را به حالتی انجام دهد که انگار از هر چیزی ساده ترند و

نه تنها چهره در هم نمی کشید، بلکه صورتش بیانگر رضایت و فروتنی بود. فقط در ساعت نیایش در کلیسا، یا وقت صبحانه، اگر مادر بزرگم حتی به حال احتضار می افتاد فرانسواز بموقع ناپدید می شد تا مبادا دیرش شود. نمی خواست و نمی شد که پادوی جوانش کار او را انجام دهد. البته از کومبره برداشت بسیار احترام آمیزی را درباره وظایف هر یک از خدمتکاران در قبال ما با خود همراه آورده بود؛ هیچ روانی داشت که یکی از اینان به ما «بی احترامی» کند. این برداشت او را مربی ای چنان نجیب، چنان آمر، چنان کارآمد کرده بود که هرگز در خانه مان خدمتکاری آن قدر فاسد ندیدیم که نظرش درباره زندگی آن قدر تغییر نیافته و پاک نشده باشد که دیگر یک پول سیاه هم انعام نگیرد و - هر اندازه هم که تا آن زمان از کار گریزان بود - بدو نیاید و کوچک ترین بسته را هم از دست من نگیرد تا مبادا من خسته شوم. اما، باز در کومبره، فرانسواز دچار این عادت شده و آن را به پاریس آورده بود که در کارش هرگز هیچ گونه کمکی را تحمل نکند. قبول کمک به نظرش پذیرش اهانتی سخت می آمد، و پیش آمد که سلام صبحگاهی خدمتکارانی چندین هفته از سوی او بی جواب بماند، یا حتی به مرخصی بروند و از او یک خداحافظ نشنوند و نفهمند چرا، در واقع تنها به این دلیل که خواسته بودند در روزی که حالش خوب نبود اندکی از کار او را انجام دهند. و در آن هنگام که مادر بزرگم سخت بیمار بود، فرانسواز بیش از هر زمانی کارش را از آن خودش می دانست. نمی خواست که در آن روزهای مهم و «رسمی»، نقشی را که به نام او بود بازیگر دیگری غصب کند. از این رو پادوی جوانش، که او کنارش می زد، از بیکاری نمی دانست چه کند، و از آنجا که، چون ویکتور، فقط این بسش نبود که از میز کارم کاغذ بدزدد، کتابهای شعرم را هم از کتابخانه ام برمی داشت^۵. نیمی از روز را به خواندن آنها می گذرانید، از سر ستایش شاعرانی که آنها را سروده بودند، اما همچنین از آن رو که در نیمه دیگر روز، نامه هایی را که برای دوستانش در ولایت می نوشت با ابیات و کلمات قصار بیاراید. بیشک قصدش این بود که نزد آنان جلوه فروشی کند. اما از آنجا که ذهن چندان نظم یافته ای نداشت به این باور رسیده بود که آن شعرهای کتابخانه مرا همه مردم می شناسند و نقل آنها نزد همه رواج

دارد. آن چنان که در نامه‌هایش برای هم‌ولایتی‌ها (که مطمئن بود از خواندن آنها حیرت می‌کنند) شعرهای لامار تین را هم در لابه لای گفته‌های خودش به همان حالتی می‌آورد که می‌گفت: دنیا را چه دیده‌ای... یا حتی: سلام.

به خاطر درد شدید برای مادر بزرگم مرفین تجویز شد. بدبختانه، دردش را آرام می‌کرد اما میزان آلبومینش را بالا می‌برد. ضربه‌هایی که می‌خواستیم به بیماری‌ای بزنیم که در درون مادر بزرگم خانه کرده بود همواره به خطا می‌رفت؛ بر خود او، بر تن بینوایش فرود می‌آمد، و او دم نمی‌زد و تنها ناله‌ای می‌کرد. او را دچار دردهایی می‌کردیم که هیچ درمانی برایشان از دستمان بر نمی‌آمد. بر درد سختی که دلمان می‌خواست از میان برداریم تنها تلنگری می‌زدیم، کاری جز دامن زدن به آن نمی‌کردیم، و شاید حتی زمان نابودی بیمار را پیشتر می‌آوردیم. روزی که آلبومین بیش از اندازه شد، کوتار پس از اندکی دودلی مرفین را رد کرد. این آدم چنین بی‌مقدار، معمولی، در لحظات کوتاهی که در اندیشه می‌شد، و در درون خود با خطرهای این یا آن شیوه درمان کشمکش داشت تا سرانجام یکی را برگزیند، دارای همان عظمت سرداری می‌شد که گرچه در زندگی عادی آدمی عامی است، در لحظه‌ای که سرنوشت میهن در میان است با عزم خود همه را خیره می‌کند، لحظه‌ای که پس از آنی دودلی خردمندانه‌ترین تصمیم نظامی را می‌گیرد و می‌گوید: «رو به مشرق، به پیش». از دیدگاه پزشکی، گرچه چندان امیدی به پایان دادن به آن بحران او نمی‌نمود، نباید به کلیه بیمار فشار می‌آمد. اما از سوی دیگر، در صورت قطع مرفین درد مادر بزرگم طاقت‌فرسا می‌شد؛ پی در پی حرکتی را از سر می‌گرفت که ناله‌اش را در می‌آورد؛ بخش عمده‌ای از درد عبارت از نوعی نیاز بدن به درک وضعیت تازه‌ای است که مایه نگرانی آن است، و نیاز آن که حساسیت آدمی را با این وضعیت تناسب دهد. این متشاء درد را می‌توان در ناراحتی‌هایی باز شناخت که برای همه آدمها یکسان نیستند. در اتاقی آکنده از دودی بدبو، دو مرد زمخت بی‌هیچ اعتنایی به کار خود ادامه می‌دهند؛ نفر سومی، که بدن حساس‌تری دارد، دچار اختلالی فزاینده می‌شود. پره‌های بینی‌اش پی‌درپی، بیتابانه، به کلنجار با بویی می‌پردازد که به ظاهر او باید بکوشد که حسش نکند، و

هر بار سعی می‌کند با شناخت دقیق ترِ بو حسی بویایی بحران زده‌اش را با آن سازگار کند. بیگمان به همین دلیل است که یک نگرانی شدید نمی‌گذارد از درد دندان شکوه کنیم. هنگامی که مادر بزرگم این چنین درد می‌کشید عرق روی پیشانی کبودش می‌دوید، دسته‌های گیس سفیدش را به پیشانی‌اش می‌چسبانید، و اگر ما را در بیرون از اتاق می‌پنداشت فریاد می‌زد: «وای! چه دردی!» اما اگر چشمش به مادرم می‌افتاد همه توانش را بیدرنگ به کار می‌گرفت تا نشانه‌های درد را از چهره‌اش بزداید، یا برعکس، همان فریادهای ما را می‌زد اما آنها را با توضیحی همراه می‌کرد که به فریادهای پیشینش — که مادرم شنیده بود — مفهوم دیگری می‌داد.

«وای! دخترم، چه دردی که آدم در این آفتاب به این قشنگی، به جای گردش در رختخواب افتاده باشد. این ممانعت‌های شما مرا دیوانه می‌کند!»

اما نمی‌توانست ناله نگاهها، عرق پیشانی، تکانهای عصبی — هر چند زودمهار شده — اندامهایش را پنهان کند.

«دردی ندارم، ناله‌ام از این است که جایم ناراحت است، حس می‌کنم موهایم آشفته است، دلم درد می‌کند، سرم به دیوار خورده.»

و مادرم، کنار تخت، می‌خکوب شده بر آن عذاب آن چنان که انگار با چشم دوختن بر آن پیشانی درد آلود، بر آن تن رنج آکنده، می‌توانست آن عذاب را سرانجام به چنگ آورد و بیرون بکشد، می‌گفت:

«نه، مادر جانم، نمی‌گذاریم این طور درد بکشی، یک چیزی پیدا می‌کنیم، یک دقیقه تحمل داشته باش، می‌گذاری بدون آن که تکان بخوری ببوسمت؟»

و با پاهای تا شده، نیمی زانو زده، روی تخت خم می‌شد، انگار که آن همه خاکساری امیدوارترش می‌کرد که ایشار پر از شورش پذیرفته آید. همه زندگی‌اش را در چهره نهاده بود و آن را به سوی مادر بزرگم خم می‌کرد. آن چنان که قربانی‌ای را در سینی متبرکی پیش آورد آراسته به کنده کاری چین‌ها و چالهایی چنان شوریده، چنان اندوهگین، چنان مهربانانه که نمی‌دانستی به کدامین قلم‌کنده شده بود، قلم بوسه‌ای، یا گریه‌ای، یا لبخندی. مادر بزرگم هم می‌کوشید صورتش را به سوی مادرم بگیرد. و صورتش بیگمان چنان دگرگون شده بود که اگر توان بیرون

رفتن از خانه می داشت تنها از پیر روی کلاهش شناخته می شد. خطوط صورتش، چنان که در یک جلسه قالب گیری، بر اثر تقلایی که می کرد و توجهش را از هر چیز دیگری بر می گردانید، چنان بود که گفتمی خواهد ویژگی های چهره ای را به خود بگیرد که مانمی شناختیم. این کار پیکر تراشانه رو به پایان می رفت و سیمای مادر بزرگم نه تنها کوچک تر و لاغر تر، که سخت هم شده بود. رگه هایی که بر آن دویده بودند نه از مرمر، که از سنگ زبرتری به نظر می آمد. هیکلش، که دشواری تنفس آن را همواره به جلو خم می کرد، و بر اثر خستگی تا می شد، زمخت و بد تراش، مچاله، وحشتناک گویا، به پیکره خشن، بنفش گون، رو به سُرخ و سرگشته نگهبان بومی گوری در مجسمه ای بدوی، شاید پیش از تاریخی، می مانست. اما کار پیکره به انجام نرسیده بود. سپس، باید خرد و شکسته می شد و آنگاه در آن گور - که آن همه بعداب، با آن تکان و تشنج رنجناک از آن پاس داشته می شد - جای می گرفت.

در یکی از آن وقت هایی که، به گفته عوام، مانده بودیم معطل که چه کنیم، از آنجا که مادر بزرگم سرفه و عطسه بسیار می کرد، به توصیه یکی از خویشان عمل کردیم که می گفت فلان پزشک متخصص سه روزه راحتمان خواهد کرد. همه در جامعه درباره پزشکشان همین را می گویند، و دیگران گفته شان را همان گونه باور می کنند که فرانسواز تبلیغات روزنامه ها را باور می کرد. پزشک متخصص آمد، با کیفی که چون مشکِ ائول^۶ آکنده از زکام های همه مشتریانش بود. مادر بزرگم به هیچ بهایی اجازه نداد که او معاینه اش کند. و ما، شرمسار از پزشک که به خود زحمت داده و آمده بود، به خواست او که بینی هایمان را واریسی کند تن دادیم، در حالی که بینی هایمان همه سالم بود. اما او مدعی بود که نه، و می گفت که از میگرن گرفته تا اسهال، از بیماری قلبی تا مرض قند، همه در حقیقت بیماری بینی اند که خوب درک نشده اند. به یکایکمان می گفت: «آها، این غضروف بینی تان را من باید دوباره نگاه کنم. نگذارید زیاد وقت بگذرد. با یکی دو سوزن گذاخته خلاصتان می کنم.» بدیهی است که فکر ما یکسره پی چیز دیگری بود، اما از خودمان می پرسیدیم: «از چه چیزی می خواهد خلاصمان کند؟» خلاصه این که

گفت بینی هایمان بیمار است؛ تنها اشتباهش این بود که این را به زمان حال گفت. چون از همان فردا اثر معاینه و مداوای موقت او آشکار شد؛ همه مان دچار زکام و آبریزش بینی شدیم. و چون در خیابان پدرم را دید که سرفه امانش نمی داد، از این فکر که ابلهی بتواند بیماری پدرم را ناشی از معاینه او بداند به خنده افتاد؛ زمانی ما را معاینه کرده بود که همه مان بیمار بودیم.

بیماری مادر بزرگم این فرصت را پیش آورد که کسانی به ما بی اعتنائی یا محبتی بیش از اندازه نشان دهند که مایه شگفتی باشد، نیز از آن گونه حوادثی بود که بر اثرش این یا آن دسته از آدمها سلسله روابط یا حتی پیوندهای دوستانه‌ای را برای ما بر ملا کردند که به فکرمان نرسیده بود. و نشانه‌های علاقه‌ای که از کسانی می دیدیم که پیایی می آمدند و از او خبر می گرفتند ما را متوجه وخامت مرضی می کرد که تا آن زمان چنان که باید منزوی اش نکرده، جدا از هزار حس دردناکی که بر بالین او به ما دست می داد در نظر نیاورده بودیم. خواهران مادر بزرگم، که با تلگرام خبرشان کردیم، از کومبره تکان نخوردند. هنرمندی را کشف کرده بودند که برایشان جلسات موسیقی مجلسی عالی برپا می کرد و امیدوار بودند که گوش دادن به آن، بهتر از حضور بر بالین بیمار، آن دو را از امکان اعتکاف و تأمل، و تعالی دردمندانه‌ای برخوردار کند که البته، این همه کم غیر عادی نبود. خانم ساز را برای مادرم نامه نوشت، اما به حالت کسی که فسخ ناگهانی نامزدی اش برای همیشه او را از آدم جدا کرده باشد (و این شکاف به خاطر طرفداری از دریفوس بود). در عوض، برگوت هر روز می آمد و چندین ساعت با من می ماند.

همواره دوست داشته بود که برود و چندگاهی را در خانه واحدی ماندگار شود که از او کوششی نخواهد و آنجا آزاد باشد. در گذشته‌ها برای این که بتواند حرف بزند بی آن که کسی گفته‌هایش را قطع کند، اما اکنون برای آن که زمان درازی را در سکوت بسر ببرد، بی آن که از او خواسته شود چیزی بگوید. چه بسیار بیمار بود؛ برخی او را، چون مادر بزرگم، دچار آلومینوری^۷ می گفتند؛ به گفته برخی دیگر، غده‌ای داشت. هر چه ضعیف تر می شد؛ به زحمت از پله‌های خانه ما بالا می آمد، و به زحمتی از آن هم بیشتر پایین می رفت. با آن که به نرده‌ها تکیه می داد اغلب

سکندری می‌رفت، و فکر می‌کنم که اگر نمی‌ترسید از این که عادت و توانایی بیرون رفتن از خانه را یکسره از دست بدهد در خانه می‌ماند و بیرون نمی‌آمد؛ هم او، آن «آقای ریش بُزی» که نه چندان پیش تر او را چالاک و سر حال شناخته بودم. چشمانش دیگر نمی‌دید، و حتی زبانش هم اغلب می‌گرفت.

اما برعکس آثارش، که زمانی تنها ادب دوستان آنها را می‌شناختند (روزهایی که خانم سوان کوشش‌های خجولانه‌شان را برای شناساندن آنها رهبری می‌کرد) اکنون در نظر همگان عظمت و قدرت گرفته بودند و با نیروی شگرفی میان توده مردم رواج می‌یافتند. بیگمان پیش می‌آید که نویسنده‌ای تنها پس از مرگش شهره شود. اما او در زندگی، در دوره پیشروی آهسته آهسته‌اش به سوی مرگ هنوز فرا نرسیده، پیشرفت آثارش به سوی شهرت و افتخار را به چشم می‌دید. یک نویسنده مرده دستکم شهرت بی‌خستگی دارد. موجهای اشتهارش در پای سنگ گور از رفتن باز می‌ایستد. سکوت خواب ابدی‌اش را آوای افتخار آشفته نمی‌کند. اما برای برگوت آنتی‌تزن هنوز کامل نشده بود. هنوز زنده بود و آشوب آزارش می‌داد. هنوز جنبشی داشت، هر چند به دشواری، حال آن که آثارش، جستان و خیزان چون دخترانی که دوست می‌داریم اما جوانی پر شر و شور و خوشی‌های پر سر و صدایشان خسته‌مان می‌کند، هر روزه مشتاقان تازه‌ای را تا کنار بالین او می‌کشانیدند.

دیدارهای هر روزه‌اش از خانه‌ها دیگر برای من چند سالی دیر بود، چون او را به اندازه گذشته دوست نمی‌داشتم. و این هیچ تناقضی با اوج‌گیری شهرت او ندارد. بندرت پیش می‌آید که آثار نویسنده‌ای کاملاً درک شده و به اوج افتخار رسیده باشد و آثار نویسنده دیگری، که هنوز ناشناس است، نزد برخی ذهن‌های مشکل‌پسندتر رفته رفته ستایش از چهره‌ای تازه را جانشین آنی نکند که جلوه‌اش کمابیش پایان گرفته است. در کتابهای برگوت که اغلب دوباره می‌خواندم، جمله‌ها در برابر چشمانم به اندازه اندیشه‌های خودم، اثاثه اتاق و کالسکه‌های خیابان روشن و آشکار بود. همه چیز در آنها به آسانی، اگر نه آن چنان که همواره دیده بودیم، دستکم چنان که دیدنشان دیگر عادت‌مان شده بود، تصویر می‌شدند.

اقا نویسنده تازه‌ای به انتشار کتابهایی پرداخته بود که در آنها، رابطه چیزها چنان تفاوتی با ربطی داشت که من میانشان می‌دیدم، که از نوشته‌های او تقریباً چیزی در نمی‌یافتم. مثلاً می‌نوشت: «شیلنگ‌های آب کیفیت نگهداری جاده‌هایی را می‌ستودند» (تا اینجا ساده بود و من بر این جاده‌ها می‌سُردم) «که هر پنج دقیقه یک بار از بریان و کلودل به راه می‌افتادند.» و من گیج می‌شدم چون منتظر نام شهری بودم اقا نام شخصی را می‌خواندم. ولی حس می‌کردم که عیب از جمله نیست، بلکه من آن اندازه چالاک و قوی نیستم که تا ته جمله بروم. دوباره دورخیز می‌کردم، از دستان و پاهایم کمک می‌گرفتم تا خود را به نقطه‌ای برسانم که از آنجا رابطه تازه میان چیزها به چشمم بیاید. هر بار، کمابیش به وسط‌های جمله رسیده، همان‌گونه می‌افتادم که بعدها در پادگان، در تمرینی که جرثقیل نامیده می‌شد. با این همه، نویسنده تازه را همان‌گونه می‌ستودم که بچه‌لختی که در ورزش صفر گرفته است و همشاگردی چالاک‌تری را می‌ستاید. از آن پس برگوت را کم‌تر می‌ستودم چون شیوایی‌اش را نارسایی می‌انگاشتم. زمانی بود که آنچه فرومانتن^۸ می‌کشید به نظر بسیار گویا می‌آمد و آنچه رنوار می‌کشید دیگر گویا نبود.

اهل سلیقه امروزه می‌گویند که رنوار نقاش بزرگ قرن هجدهم است. اقا با این گفته هم زمان را فراموش می‌کنند و هم این را که (در همان گرم‌گرم سده نوزدهم) بسیار طول کشید تا رنوار هنرمند بزرگی شناخته شود.^۹ نقاشان نو آور، هنرمندان نو آور، برای رسیدن به چنین شناسایی و موفقیتی، به شیوه چشم‌پزشکان عمل می‌کنند. مداوا با نقاشی آنان، بانثر آنان، همیشه خوشایند نیست. چشم‌پزشک پس از آن که کارش را به پایان برد می‌گوید: حالا نگاه کنید. و آنگاه جهان (که نه یک بار، که هر چند باری آفریده شده که هنرمند نو آوری آمده است)، در چشمان یکسره متفاوت با جهان پیشین، اقا در کمال روشنی، جلوه می‌کند. زنانی در کوچه می‌گذرند و دیگر هیچ شباهتی با زنان گذشته ندارند، چه از رنوارند، از همان آثاری که در گذشته نمی‌خواستیم در آنها هیچ زنی ببینیم. کالسکه‌ها هم از رنوارند، و آب، و آسمان: هوای گشت و گذار در جنگلی همانند آنی را داریم که در نخستین روز در آن همه چیز می‌دیدیم جز جنگل، مثلاً فرشی با رنگهای بیشمار اقا نه

آنهایی که خاص جنگل اند. چنین است جهان تازه ناماندگاری که نونو آفریده شده است. که هست و هست تا زمانی که نقاش یا نویسنده نو آور تازه‌ای دوباره با توفانی همه جهان را کن فیکون کند.

نویسنده‌ای که در ذهن من جای برگوت را گرفته بودند با بی منطقی روابطی که به دنبال کرد نشان عادت نداشتم، بلکه با تازگی آنها که کاملاً هم منطقی بود، مرا خسته می کرد. نقطه‌ای که حس می کردم در آن وامی مانم، و همیشه هم یکی بود، هویت هر کوشش جانانه‌ای را که باید انجام می دادی مشخص می کرد. از این گذشته، هر باری که پس از هزار بار شکست موفق می شدم نویسنده را تا پایان جمله اش دنبال کنم، آنچه می دیدم همواره همان طنز، همان حقیقت، همان جاذبه‌ای را داشت که در گذشته هادر آثار برگوت دیده بودم، اما از آنها لذتناک تر بود. در این اندیشه می شدم که، فقط چندسالی پیش تر، همین برگوت بود که جهان تازه‌ای را به همین گونه، آن چنان که از جانشینش انتظار داشتم، به رویم گشوده بود. و از خود می پرسیدم که آیا حقیقت دارد این تمایزی که ما همواره میان هنر، که از زمان هومر پیشرفته تر نیست، و دانش، که پیوسته پیش می رود، قائلیم. شاید که، برعکس، هنر از این نظر با دانش همسان باشد؛ هر نویسنده نو آور تازه‌ای به نظرم از نویسنده پیش از خودش پیشرفته تر می آمد؛ و چه کسی می توانست به من بگوید که بیست سال دیگر، زمانی که خواهم توانست نویسنده تازه امروز را بی هیچ زحمتی دنبال کنم، نویسنده دیگری نمی آید که در برابرش، امروزی پس برود و در کنار برگوت جا بگیرد؟

درباره نویسنده تازه با برگوت حرف زدم. و او نه چندان با تاکید بر این که هنر او زمخت، سطحی و بی مایه است، بلکه با گفتن این که او را دیده است و شباهت گیج کننده‌ای به بلوک دارد مرا از او زده کرد. این تصویر از آن پس با همه صفحات نوشته‌های او همراه شد و من دیگر خود را مجبور به تحمل زحمت درک آنها ندیدم. فکر می کنم که بدگویی برگوت از آن نویسنده نه چندان از حسادت در برابر موفقیت او، که از ناآشنایی با آثارش بود. برگوت دیگر تقریباً چیزی نمی خواند. بیشترین بخش اندیشه‌هایش از ذهنش به کتابهایش منتقل شده بود. لاغر شده بود

آن چنان که گفתי آنها را با عمل جراحی از او در آورده بودند. اکنون که تقریباً همه آنچه را که در اندیشه داشت بیرون داده بود غریزه باززایی دیگر او را به فعالیت وانمی داشت. زندگی گیاهوار یک بیمار رو به بهبود، یک زانو را می گذرانید؛ چشمان زیبایش بی حرکت، اندکی گیج و گنگ، چون چشمان کسی بود که آرمیده بر کناره دریا تن به امواج خیال سپرده باشد و جز شکن شکن آب چیزی نبیند. این را هم بگویم که از این که کم تر از گذشته ها به بحث با او علاقه داشتم هیچ احساس پشیمانی نمی کردم. چنان اهل عادت بود که چه ساده ترین و چه تجملی ترین عادتها، پس از آن که دچارشان می شد، تا چندگاهی برایش اجتناب ناپذیر می شدند. نمی دانم اولین بار چه چیزی او را واداشته بود به خانه مان بیاید، اما از آن پس به این دلیل هر روز می آمد که دیروز آمده بود. به همان حالتی پیش ما می آمد که به کافه می رفت، برای این که کسی با او حرف نزند، برای این که بتواند - بسیار بندرت - چیزی بگوید، تا جایی که اگر می خواستیم از تداوم دیدارهایش نتیجه ای بگیریم در نهایت می شد بگوییم که شاید از غصه ما غمین است یا این که بودن با من را خوش می دارد. مادرم، که به هر آنچه می شد آن را نشانه احترامی به مادر بیمارش دانست ارج می گذاشت، به آن دیدارها بی توجه نبود. و هر روز به من می گفت: «مبادا یادت برود که ازش تشکر کنی.»

خانم کوتار هم - با اظهار لطفی ظریف و زنانه، چنان که عصرانه ای که همسر یک نقاش میان دو جلسه مدل شدن به آدم می دهد - به عنوان ضمیمه مجانی دیدارهایی که شوهرش از ما می کرد، به دیدنمان آمد. آمده بود تا خدمتکارش را به ما پیشنهاد کند؛ و گفت که اگر خدمتکار مردی را ترجیح بدهیم «به این در و آن در می زند» تا برایمان پیدا کند؛ و چون دید که نمی خواهیم گفت که دستکم امیدوار است این خودداری ما «عقب نشینی» نباشد، که در دنیای او به معنی بهانه تراشی برای رد کردن یک دعوت بود. گفت که پروفیسور، که در خانه هرگز از بیمارانش حرف نمی زند، چنان غصه مادر بزرگم را می خورد که انگار همسر خودش بیمار است. بعدها خواهیم دید که این احساس، اگر هم حقیقت داشت، از سوی آدمی که هم بیوفاترین و هم قدر دان ترین شوهران بود، هم خیلی کم و هم

بسیار بود.

پیشنهادهایی همین اندازه سودمند، به شیوه‌ای بینهایت برانگیزنده‌تر (که آمیزه‌ای از کمال هوش، اوج سخاوت، و بیانی با شیوایی بی‌همانند بود) از گراندوک ولیعهد لوکزامبورگ دریافت کردم. با او در بلبک در زمانی آشنا شدم که هنوز فقط عنوان کنت دو ناسو^{۱۰} را داشت و برای دیدن خویشاوندش، پرنسس دولوکزامبورگ، آمده بود. چند ماهی پس از آن دختر زیبای یک پرنسس دولوکزامبورگ دیگر را به زنی گرفت که بینهایت توانگر بود؛ تنها فرزند شازده‌ای بود که یک مؤسسه عظیم تجارت آرد داشت. در نتیجه گراندوک لوکزامبورگ، که فرزندی نداشت و شیفته برادرزاده‌اش بود، از مجلس خواست او را ولیعهد کند. در همه این گونه وصلت‌ها، منشاء ثروت مائمی است، همچنان که انگیزه کارسازی هم هست. این کنت دو ناسو را به عنوان یکی از برجسته‌ترین جوانانی که دیده بودم به یاد می‌آوردم، که در همان زمان هم به گونه‌ای غم‌آلود و خیره‌کننده گرفتار عشق نامزدش بود. نامه‌هایی که در روزهای بیماری مادر بزرگم پی در پی برایم نوشت بر من سخت اثر گذاشت، و حتی مادرم، هیجان‌زده، گفته‌ای از مادر بزرگم را به تلخی تکرار می‌کرد که: سوینیه هم نمی‌توانست از این بهتر بنویسد^{۱۱}.

در روز ششم مادرم، به اجابت خواهش مادر بزرگم، ناگزیر لختی از او جدا شد و وانمود کرد که می‌رود استراحتی بکند. دلم می‌خواست فرانسواز بی حرکت بماند تا شاید مادر بزرگم به خواب برود. اما او، بی‌اعتنا به التماس‌هایم، از اتاق بیرون آمد؛ مادر بزرگم را دوست می‌داشت؛ با روشن‌بینی و با نومییدی خاص خودش معتقد بود که او از دست رفته است. بدیهی است که دلش می‌خواست تا حد ممکن از او پرستاری کند. اما خبر رسیده بود که کارگر برق‌کاری به خانه آمده است که در مؤسسه‌اش بسیار قدیمی بود، شوهر خواهر کارفرما بود، در ساختمان ما از چندین سال پیش سابقه داشت و کار می‌کرد و همه، بویژه ژوپین، به او احترام می‌گذاشتند. این کارگر را پیش از بیماری مادر بزرگم فراخوانده بودیم. به نظرم می‌آمد که بشود او را جواب کرد یا کمی منتظر نگه داشت. اما آداب نامه فرانسواز این را مجاز نمی‌دانست، به آن مرد شریف بی‌احترامی می‌شد، وضعیت مادر بزرگم دیگر

اهمیت نداشت. بعد از یک ربع ساعت که شکیبایی از دست دادم و به سراغش به آشپزخانه رفتم، دیدم که با او در «درگاهی» پلکان خدمتکاران، که درش باز بود، گپ می‌زند، جایی که این امتیاز را داشت که اگر یکی از ما سر می‌رسید می‌شد و اینمایند که در حال خداحافظی‌اند، اما این بدی را هم داشت که جریان‌های تندی از هوا را وارد خانه می‌کرد. سرانجام فرانسواز با کارگر خداحافظی کرد، اما باز به صدای بلند از او خواست که به خانم و برادرزنش، که فراموش کرده بود از آنان یاد کند، سلام برساند. این ملاحظه، که مبادا به کسی بی‌احترامی شود، خاص اهل کومبره بود که فرانسواز آن را به سیاست خارجی هم تعمیم می‌داد.

کوتاه‌فکران می‌پندارند که ابعاد بزرگ پدیده‌های اجتماعی فرصت بسیار خوبی برای رخنه و کاوش در روان آدمی به دست می‌دهد؛ اما باید بدانند که برعکس، تنها با فرورفتن در ژرفاهای یک فرد می‌توان به درک آن پدیده‌ها رسید. فرانسواز هزار بار به باغبان کومبره گفته بود که جنگ از هر جنایتی احمقانه‌تر است و هیچ چیز بهتر از زندگی کردن نیست. اما هم او، هنگامی که جنگ روس و ژاپن در گرفت، از تزار شرمنده بود که چرا ما برای «کمک به روس‌های بی‌نوا» وارد جنگ نشدیم، چون به گفته او «با هم متفق بودیم». به نظر او به نیکلای دوم، که «همیشه چیزهای خوب خوب به ما گفته بود»، بی‌لطفی می‌کردیم؛ و این ناشی از همان اصول اخلاقی بود که نمی‌گذاشت یک لیوان شراب به ژوپین تعارف نکند، در حالی که می‌دانست «هاضمه‌اش را به هم می‌زند»، اصولی که به موجب آنها، در حالی که مادر بزرگم دم مرگ بود، به نظرش اگر خودش نمی‌رفت و از آن برق‌کار شریفی که آن همه به خود زحمت داده و آمده بود عذرخواهی نمی‌کرد، مرتکب همان دنائتی شده بود که به عقیده او فرانسه با بیطرف ماندن در قبال ژاپن از خود نشان داد.

خوشبختانه خیلی زود از دست دختر فرانسواز خلاص شدیم، چه باید چند هفته‌ای می‌رفت. به توصیه‌هایی که معمولاً در کومبره به خانواده یک بیمار می‌شد، از قبیل: «امتحان نکردید که ببینید شاید یک سفر کوتاه، تغییر آب و هوا، اشتهای بیشتر، و غیره»، او نظری را هم افزوده بود که تقریباً هیچ‌همتایی نداشت و خودش

آن را برای خودش سرهم کرده بود و هر بار که می دیدیمش آن را بی هیچ خستگی، و به حالتی که بخواهد در مُخ دیگران فرو کند، تکرار می کرد، و آن این بود: «باید ایشان را از همان اول بطور بنیادی معالجه می کردید». این یا آن شیوه درمان را پیشنهاد نمی کرد، حرفش فقط این بود که هر معالجه‌ای باید بنیادی باشد. اما فرانسواز، معتقد بود که به مادر بزرگم کم دارو می دهیم. از آنجا که، به عقیده او، اثر داروها فقط این بود که معده آدم را خراب کند، از کار ما خوشحال بود، اما از این بیشتر احساس سرشکستگی می کرد. در جنوب خویشاوندانی - نسبتاً دارا - داشت که دخترشان در سالهای بلوغ بیمار شده و در بیست و سه سالگی در گذشته بود؛ تا روز مرگ دختر، پدر و مادر با آزمایش انواع داروها، مراجعه به این پزشک و آن پزشک، و سفر به این شهر و آن شهر آب معدنی دارایی خود را به باد داده بودند. و فرانسواز این را برای خویشاوندانش گونه‌ای تجمل می دید، مانند این که صاحب اسب‌های مسابقه‌ای یا قصری بوده باشند. خود آن دو هم، با همه دل‌شکستگی، از آن همه هزینه به نوعی به خود می بالیدند. همه چیزشان را از دست داده بودند، به ویژه گرانبهاترین خواسته یعنی فرزندشان را، اقبال‌دلت می بردند از بازگویی این که برای او به اندازه دارا ترین کسان، و حتی بیشتر، مایه گذاشته بودند. بویژه به اشعه ماوراء بنفشی می نازیدند که چندین ماه، روزی چند بار، بر دخترک ناکام تابانیده شده بود. پدر دختر، که در عین سوگواری نوعی افتخار حس می کرد، گاهی از دخترش به حالت ستاره‌ای از او پرا سخن می گفت که او به خاطرش خود را به خاک سیاه نشانده باشد. این همه صحنه آرای بر فرانسواز اثر می گذاشت. آنی که ما درباره بیماری مادر بزرگم به اجرا می گذاشتیم به نظرش محقر می آمد و بیشتر در حد بیماری‌ای بر صحنه یک تماشاخانه کوچک شهرستانی بود.

چند گاهی پیامدهای او بر می بر چشمان مادر بزرگم اثر گذاشت. چند روزی هیچ نمی دید. چشمانش همان ظاهر همیشگی را داشت و هیچ به چشمان نابینا نمی مانست. و من این را که چشمانش نمی بیند فقط از حالت شگرف نوعی لبخند خوشامدگویانه فهمیدم که از لحظه‌ای که در را باز می کردی تا زمانی که بروی و دستش را بگیری و سلام بگویی به لب داشت، لبخندی که زودتر از آن که باید آغاز

می شد و یکتواخت، ثابت روی لبانش می ماند، اما همواره به صورت تمام رخ و به گونه ای که از همه سو دیده شود، چون از کمک نگاه برخوردار نبود تا آن را تنظیم کند. فاصله دقیق را به آن بدهد. زمان آغاز و جهتش را مشخص کند. آن را به تناسب تغییر جا یا حالت کسی که وارد اتاق شده بود تغییر بدهد؛ چون تنها لبخند لبها بود، بدون حالت لبخندی در چشمان که اندکی از توجه آدم را از لبها به سوی خود بکشاند. و از این رو، با همه ناشیانی که اهمیتش بیش از اندازه به خود می گرفت، و به نظر بیش از حد مهر آمیز می آمد. سپس بینایی اش یکسره خوب شد؛ عارضه ولگرد از چشم به گوشش رفت. مادر بزرگم چند روزی ناشنوا شد. و چون می ترسید که سر رسیدن کسی که صدای پایش را شنیده بود غافلگیرش کند، دم به دم (در حالی که روبرو به دیوار خوابیده بود) سرش را ناگهان به سوی در بر می گردانید. اما حرکت گردنش ناشیانه بود، چه نمی توان چند روزه به یک چنین جابه جایی حواس، یعنی اگر نه دیدن صداها، دستکم شنیدن با چشم. عادت کرد. سرانجام دردهای مادر بزرگم کاهش یافت. اما لکنت زبانش بیشتر شد. ناگزیر بودیم از او بخواهیم هر آنچه را می گفت تکرار کند.

آنگاه مادر بزرگم، که حس می کرد گفته هایش را نمی فهمیم، حتی یک کلمه هم به زبان نمی آورد و بی حرکت می ماند. وقتی مرا می دید پنداری به حالت کسی که ناگهان نفس تنگی کند از جا می جهید، می خواست با من حرف بزند، اما چیزی جز آواهایی نامفهوم به زبان نمی آورد. پس مغلوب ناتوانی خویشتم می شد، سرش را دوباره پایین می انداخت. با چهره دژم، مرمروار، دستان روی ملافه بی حرکت، روی تخت دراز می افتاد. یا خود را به کاری یکسره بدنی مثلاً پاک کردن دستش با دستمال سرگرم می کرد. نمی خواست به چیزی فکر کند. سپس دچار التهایی دائمی شد. پیوسته دلش می خواست از جا برخیزد. اما تا آنجا که می توانستیم مانعش می شدیم. از ترس این که مبادا بفهمد که فلج شده است. یک روز که او را چند لحظه ای تنها گذاشته بودیم، رفتیم و دیدم که سرپا، در جامه خواب، می کوشد پنجره را باز کند.

روزی که در بلبک بیوه زنی را که خواسته بود خود را غرق کند برخلاف میلش